



ایده‌های شعری

مراد فرهادپور

ایده‌های شعری

برای شاعرانی که خواهند آمد

مراد فرهادپور

ایده های شعری

تمایل و پافشاری شماری از دوستان و خوانندگانِ دیگر نوشته ها و ترجمه های من باعث شد تا، به رغم بسیاری از بدگمانی ها و تردیدها، شعرهایی را که قرار بود چند سال پیش به صورت کتاب به چاپ برسند، در قالب این فایل اینترنتی منتشر کنم و آنها را در دسترس همگان قرار دهم. این فایل تقریباً همه شعرهایی را که قرار بود در آن کتاب منتشر شوند، دربردارد؛ بعلاوه گزیده ای از متون که جز "شعرهای انگلیسی" نام دیگری نمی توان بر آن نهاد.

بیشتر توضیحات لازم در مورد این "ایده های شعری" در همان پیشگفتاری آمده است که همزمان با دومین تلاش برای چاپ آنها نوشته شد. لحن بعضاً جدلی این پیشگفتار کوتاه- که فوران مستمر بلاهت و بی شرمی در عرصه نقد و تفکر نظری آن را به عادت اجتناب ناپذیر بدل کرده است- موجب شده تا برخی مسائل، بویژه مسئله فرمالیسم و وضعیت امروزی شعر فارسی، با اختصار و قطعیتی بیش از حد "حل" و فصل" شوند؛ حال آن که درک این گونه مسائل و داوری درباره آنها مستلزم تداوم بحث و پیشبرد انواع پژوهش های تاریخی، ادبی، فلسفی، و زبانی است. امیدوارم نواقص این پیشگفتار باعث دلسردی کسانی نشود که توانایی و قصد انجام چنین پژوهش هایی را دارند؛ و متقابلاً، تأکید درست و بجای آن بر فقدان ایده و فکر در شعر نو فارسی نیز شمار روزافزون کسانی را به تأمل وادارد که می پندارند تکیه بر "غلیان احساسات درونی" و شوق بازی کردن با کلمات و "نوآوری های" تکراری رنگارنگ (و همچنین داشتن سرمایه و سماجت لازم برای چاپ یک کتاب صد صفحه ای) برای "شاعر" شدن و عقب نماندن از "قافله هنر" کافی است- همان قافله کاسبکاران "استعداد و مهارت و نبوغ" که از قضا این روزها به رغم بحران و رکود و فقر اقتصادی همه اجناس آن، از فیلم و نقاشی گرفته تا موسیقی و عکس، به راحتی و با قیمت های گزاف به فروش می رسد.

تردید در چاپ این قطعات تحت عنوان "مجموعه اشعار" سال ها به طول انجامید- صرف نظر از موارد معدود سواستفاده از آنها به قصد خلاص شدن از شرّ زحمت ارائه مطلب به مجلات و پایبندی به قول و قرار قبلی- اما رفع این تردید، به لطف وزارت ارشاد، و انتشار آنها به این شیوه خاص و غیررسمی، بسیاری از دغدغه های مرا برطرف کرد. با این حال، در نهایت، عامل اصلی در غلبه بر همه تردیدها و دغدغه های کسی که هنوز هم خود را شاعر نمی داند، تشویق و حمایت دوستانم، بارانه عمادیان، امید مهرگان، مازیار اسلامی و شهريار وقفی پور بود. در پایان باید بگویم ویرایش، تنظیم، و انتشار این ایده های شعری بدون کمک های بی دریغ آریا ثابتیان هرگز ممکن نمی شد.

پیش گفتار

شعرهای فارسی

*

آری

آواز پرنده بر درخت

درخت و برگ

سنجش یأس ناب

نرگس در آفتاب

اندیشیدن باری است

رستگاری دریا

چیزی کوچک تر از

حریف

می آیند، می روند

استحاله

امید

پاییز

شب است

آوازه‌های زمین

تصویر

اگر

نه عشق، نه دوستی

آخر این کارها برای چیست؟

دل تاریکی

شاعران

شعر

شب‌نامه

فاصله

من نیز

عروج

همان

دست در

چشم‌های تو

برف

چون خاک

عشره خبیثه

آن روز

حدیث

تلمیح

شمارش شعری

دم دروازه دمشق

ریتم مرگ

سپیده‌دم

عشق

کودکی

شعرهای انگلیسی

...پیش‌گفتار...

اگرچه امروز هر نوشته یا حتی "ننوشته‌ای" را می‌توان به عنوان شعر عرضه و چاپ کرد و به خاطر چیزی به نام "نوآوری" تحسین شد، ولی فکر می‌کنم در مورد قطعات یا متونی که طی تقریباً سه دهه گذشته نوشته و اکنون در این کتاب به نام "شعر" گردآوری شده‌اند توضیح برخی نکات ضروری است.

نقطه شروع همه‌ی آن‌ها یک فکر یا ایده بود که خود می‌توانست از هزار و یک چیز دیگر سرچشمه بگیرد: زنده شدن یک خاطره، خواندن یک کتاب یا ترجمه‌ی یک شعر، گفتگو با یک دوست، یا یکی از آن هزاران احساس غریب و بی‌کلامی که در تنهایی به ناگهان یقه‌ی آدم را می‌گیرد. سپس این ایده، به شرط دوام آوردن و گم نشدن به لطف زنگ تلفن و قطع شدن برق یا صدای بلند "موسیقی" همسایه‌ی بالایی، به چند کلمه، چند سطر یا حتی چندین سطر بدل می‌شد. فکرها چیزهای غریبی‌اند؛ نه فقط با یک وقفه‌ی کوتاه گم می‌شوند و به چیزی مسخره، بی‌ربط، تکراری، زائد، پیش‌پاافتاده... یا حتی کثیف و نفرت‌انگیز بدل می‌شوند. در واقع، می‌توان گفت نه خود اغیده‌ها بلکه موضع و جایگاه و همچنین چگونگی ملاقات یا تماس با آن‌ها مهم است: دور یا نزدیک، بالا یا پایین، راست یا کج، تند یا کند، سخت یا نرم.

باری، این چند سطر برای من در حکم "شعر" بودند - هرچند همیشه سعی می‌کردم از آن به اصطلاح "حال و هوای شعری" (که باعث می‌شود صدای ما ایرانیان به هنگام خواندن شعر همواره کشدار و پُر سوزوگداز شود و چشمانمان خیره به افق‌های دور) به هر قیمتی پرهیز کنم؛ همان حال و هوای اندوهبار و انباشته از دریغ و درد و تأسف به حال خود که تقریباً همه‌ی ما حتی در اوج موفقیت و قدرت و ثروت و شهرت درگیر آن باقی می‌مانیم؛ همان حس "مظلوم واقع شدن" که حتی وقتی آشکارا سرگرم زورگویی و ستمگری هستیم با ماست (و احتمالاً یکی از دلایل اصلی خواب راحت و اشتهای وبمان در پایان عمری از ستم به دیگران است).

بی‌تردید از دیدگاهی فرمالیستی تبدیل ایده‌ها به کلمات هیچ ربطی به "شعر" یا حتی ادبیات ندارد، بلکه نشان ذهنی عقیم و بسته است که هنوز "هستی ناب کلمه" را درک نکرده است و قادر نیست خود را به دست "موج‌های کف‌آلود زبان" و تلاطم نیروهای بسپارد که کارشان یکسره آفرینش است و بس، آفرینش رنگ، رایحه، و صوت فارغ از هر معنا و ایده و حقیقتی جز شعر.

اما کلمات به صرف کلمه بودن، "متأسفانه"، خواه ناخواه چیزی را بیان می‌کنند. شعرهای این مجموعه نه فقط ایده بلکه، مهمتر از آن، فرم و زبان خود را بیش از هر چیز مدیون ترجمه‌اند و تنوع و ناسازگاری، یا به بیان درست‌تر ناهماهنگی آن‌ها نیز از همین امر ناشی می‌شود. طی سی سال گذشته ترجمه شعرهای شمار زیادی از شاعران غربی، یکی از تلاش‌های اصلی من بوده است. دراکثر موارد، ناتوانی از رسیدن به برگردانی دلخواه از یک یا چند مصرع (یا حتی چند کلمه) کافی بوده تا کار را نیمه‌تمام رها کنم [1]. با این حال، نفس این تلاش، در ورای صرف خواندن شعرها، موجب شده تا در هر دوره‌ای آثار یک یا دو شاعر خاص برایم به "الگوی شعری" یا مرجع و معیار اصلی بدل شود.

واکنش غالب به هفت یا هشت شعری که در مجلات ادبی چاپ کردم (که در حقیقت با خود آن‌ها نسبتی نداشت)، انتقاد از زبان ترجمه‌ای، وابستگی به فرهنگ و ادب غربی، و در نهایت عدم پیوند با شعر فارسی بوده است - این دوری از شعر فارسی ظاهراً آنقدر مؤثر و مهم است که تاکنون کمتر کسی از میان خوانندگان دست‌نویست شعرها متوجه آن تنوع فوق‌الذکر و تأثیر شاعران متفاوت شده است. تا آنجا که به شعر تصنعی و زبان ترجمه‌ای مربوط می‌شود، راحت‌ترین کار برای من رجوع به نظریاتی است که امید مهرگان در دو کتاب آخر خویش (*الهیات ترجمه و از شعر مدرن در مجموعه‌ی "کتاب‌های کوچک"*) که درباره‌ی رسالت مترجم، ترجمه‌ی تحت‌اللفظی، ایده‌ی نثر و... مطرح کرده است و به میانجی آن‌ها می‌توان از "ترجمه‌ای" بودن این اشعار به عنوان "فضیلتی شعری" - که از قضا ما سخت بدان محتاجیم و با حقیقت و جوهر تاریخی یا همان زبانمندی (*linguisticality*) و ادبیت (*literality*) شعر قرابت بسیار دارد - دفاع کرد [12].

با توجه به این واقعیت که مقوله‌ی ترجمه خود یکی از مهمترین قدیمی‌ترین محورهای تلاش‌های فکری من بوده و هست، مسلماً روشن ساختن موافقت و مخالفت با این یا آن ایده‌ی مهرگان و مشخص ساختن نقاط واگرایی و همگرایی این دو دیدگاه نسبت به ترجمه، میل و انگیزه انتخاب این راه را دوجندان می‌کند. اما چنین گزینش صادقانه نمی‌بود، زیرا، به این تصور موهوم دامن می‌زد که گویا قصد و نیتی در پس استفاده از "زبان ترجمه‌ای" نهفته بوده و من از آغاز آگاهانه تحقق طرحی مشخص را دنبال می‌کرده‌ام. صرف شباهت این تصویر با عملکرد بسیاری از ادبای یکصد سال گذشته که وسواس‌ها و درگیری‌های روانی خویش را با مباحث نظری آکادمیک خلط کرده‌اند، برای پرهیز از این بحث فلسفی احتمالاً بی‌فایده کافی بود.

چندین سال پیش در یک سخنرانی درباره‌ی فرم [3]، به این نکته اشاره کردم که در کشور ما فرمالیسم، همچون بسیاری از آرایه‌ها و تزئینات معنوی، بیشتر نشانه‌ی فقر است تا غنای فرهنگی (چیزی همچون تزئینات پر زرق و برق اما ارزان‌قیمت یک خرده‌بورژوازی کج سلیق و متظاهر). به رغم همه‌ی داد و هوارها درباره‌ی اهمیت فرم و نگارش انواع اشعار سپید و صورتی و راه‌راه، و به راه افتادن موج‌های ادبی پی‌درپی در مخالفت با به اصطلاح "شعر سیاسی" دهه‌ی 1330 به بعد، ما هنوز دقیقاً به لحاظ فرم شعری هنوز یک قدم هم از نیما و شاملو جلوتر نرفته‌ایم. اکثر شاعران، ناقدان و مفسران ادبی ما با مقوله "شعر مدرن" و تحول تاریخی آن - که با بودلر آغاز گشته و تا به امروز ادامه دارد - ناآشنایند. این مقوله، به‌رغم پیوندش با فرهنگ اروپایی، عملاً و اساساً بیانگیر هستی و فعلیت شعر و تجربه‌ی شعری در دورانی است که می‌توان آن را "عصر جدید"، "دوره‌ی مدرن"، یا "مدرنیته" نامید. از این‌رو، آشنایی با آثار بودلر و مالارمه و پسوا و استیونس و برشت و سلان و الیوت و والرئ و ماندلشتام و ... برای هرکسی که به این دوره تعلق دارد و به هر دلیلی شعر و تجربه‌ی شعری را امری مهم و بامعنا می‌داند، ضرورتی اجتناب‌ناپذیر است.

البته این کار بی‌شک، جز برای عده‌ای معدود، فقط به یاری ترجمه ممکن می‌گردد - و این خود احتمالاً یگانه دلیلی است که می‌تواند تجربه خودم از ترجمه‌ی شعر را توجیه کند، یعنی ترجمه‌ی آثار شاعران آلمانی و فرانسوی بر اساس برگردان انگلیسی آن‌ها. اما این تجربه دستکم این فایده را داشت که دریافتم گره خوردن فکر با کلمه، چه به ناگهان رخ دهد و چه در پی ساعت‌ها تلاش منظم و بی‌وقفه، نیازمند صرف نیرویی غریب و بی‌حد و حصر است که شاید بتوان آن را "انرژی شعری" نامید. چنین نیرویی، دقیقاً از آن رو که نامحدود است، هیچ حدودی، هیچ شرط یا اما و اگر را بر نمی‌تابد. به بیان دیگر، باید این حقیقت خوفناک را پذیرفت که پیش‌شرط سرودن شعر، آمادگی

برای قربانی کردن همه‌چیز است (و ای خود برای بدگمانی نسبت به وضع موجود و رواج گسترده‌ی خواست "سرودن" و انتشار شعر کافی است). [4]

عدم پذیرش این پیش‌شرط دلیل اصلی نپرداختن من به شعر - مگر به شکلی حاشیه‌ای، فرعی، و موقتی - بود. جوهر این قطعات، یا محتوای صدقی (truth-content) آن‌ها، چیزی نیست مگر پیوند تصادفی یک ایده با زبانی برخاسته از ترجمه‌ی ترجمه‌ی این یا آن شاعر. و اگرچه شاید گهگاه، اینجا و آنجا، نتیجه‌ی نهایی، به لطف بختی خوش، چیزی بیش از چنین پیوندی بوده است، ولی در نهایت این "شعرها" به واقع صرفاً ایده‌هایی‌اند برای شاعرانی که خواهند آمد - همان‌ها که آماده‌اند تا همه‌چیز، مطلقاً همه‌چیز، را قربانی شعر کنند.

م.ف. 1388

[1] متأسفانه چاپ اشعار به زبان اصلی همراه با ترجمه منثور (یا منظوم) ابیات در پایین صفحه، در کشور ما رسمی ناشناخته است؛ و از این رو ترجمه باید به تنهایی بار سنگین همه‌چیز، از معنا و زبان تا سبک و واژگان و صنایع ادبی شعر را به دوش کشد و همین امر نیز حساسیت کار را به طرز غیر منطقی بالا می‌برد.

[2] البته این دو رساله که گذشته از پرداختن به فلسفه زبان والتر بنیامین، سرشار از ایده‌های بکر و آزمون‌های نظری جذاب‌اند، طبق معمول نادیده گرفته شدند؛ اما تقریباً در همین دوره آثاری در زمینه‌ی "نظریه‌ی زبان" به چاپ رسید که نه به لحاظ ایده‌های فلسفی چندان پرمایه بودند و نه حرف نوی داشتند جز تکرار مضامینی چون "زبان باید گشوده باشد" یا "زبان نیز همپای تحول تاریخ دگرگون می‌شود". و با این حال بسیار مورد توجه قرار گرفتند - شاید چون نویسنده‌شان "از زمره ادبای فاضل این سرزمین گهربار" است، نه جوانکی خودآموخته، و یا شاید بدین سبب که برای ما ارائه‌ی یک طرح جدید دیگر برای تصحیح رسم‌الخط و درست نوشتن، ساختن معادل‌های جدید یا خلق "زبان‌های خصوصی" جنون‌آمیز، هنوز که هنوز است، مهمتر از تفکر مفهومی و پرداختن به خود ایده‌هاست.

[3] ر.ک. به مقاله‌ی "نکاتی چند در باب مفهوم فرم"، در *بادهای غربی*، هرمس، تهران، 1376.

[4] زیرا به واقع کم نیستند دوره‌هایی در تاریخ که در آن‌ها، با توجه به شرایط اجتماعی غالب، یگانه مصداق حقیقی این "انرژی"، یا همان توانایی آفرینش هنری، شعر نگفتن، نقاشی نکردن، فیلم نساختن، و خلق نکردن است - یعنی همان "ترجیح می‌دهم نکنم" بارتلبی، قهرمان داستان ملویل، که باید در مقام نوعی توانایی سلبی همیشه و در هر حال، دستکم به صورت بالقوه، حضور داشته باشد تا بتوان باز هم از هنر و خودآیینی و مقاومت آن در قبال جامعه، در قبال تبدیل شدن به یک ابزار فرهنگی صرف، سخن گفت.

...آری...

آری همه ما شایسته عشقیم
و سهمی از سعادت،
اندکی آفتاب، قدری آب،
و بادی که از افق های باز بوزد
و درختی که زمان را برایمان مهیا کند
و دوستانی که رنج هامان را پاس گذارند
و گورستانی که در آن
بر مادرانمان بگرییم
و از پدرانمان بخشایش طلبیم.

...آواز پرنده بر درخت...

هنگامی که شادمانی
چون پرنده‌ای آبی
از فراز سرش گذشت،
و گم شد
لبخند تندیس‌های طلایی
در غبار تیره تاریخ و تنهایی:
اینک دریای سیاه رنج‌های خرد آدمیان
و فرشته‌ای محزون که بی کلام
در نسیم رنگارنگ اشتیاق می‌میرد.

سنگریزه‌های غلطان
در دستان سپید آن کودک
و اندام طلایی مادرش مهربانی ناب.
پرنده‌ای بر درخت می‌خواند.
تسلای کوچک پریشانی‌های کوچک‌تر.
تنهایی مرگ،
بیگانه‌ای از کنار پنجره می‌گذرد،
هنگام که روح
در تالاب‌های سیاه اشک
تجزیه می‌شود:

اینک آرامش سیال زهر.
کلعات می‌گریزند؛
زود، زود، از یاد می‌رود
درد بی‌حاصل.

...درخت و برگ...

به بالا می‌نگری
و زیبایی اشکال
خاطرات نبوده را زنده می‌کند.
شکل ماه، شکل برگ،
و شکل آسمان
که چشمان خسته را آزرده می‌کند.

آخرین وسوسه‌ها هم فراموش می‌شود.
زیبایی شاید
هنوز برای ما دردی است.
زیرا اینک اینجا
مردی نشسته در تباهی کامل نیکبختی ناب
زمین دیگری را با یأس طلب می‌کند.

آسمان هنوز آبی است،
و شکل درخت، شکل برگ
که روح را آشفته می‌کند.

...سنجش یأس ناب...

باید که دید
باید که برشمرد و سنجید
در ترازوی عقل
آن تعادل نامتعالی را که عین معنای بودن است:
در این کفه
نکبت خانه و آشیانه و لانه و سوراخ،
در آن کفه
تباهی عالم،
در این کفه
شستن و ساییدن و زفتن،
در آن کفه
رفتن و شنیدن و گفتن.
در این کفه
دهشت صدای خنده توله سگ‌های همسایه و
اخبار جنگ و جشن و قحطی و ایثار
در آن کفه
پول آب و برق و سلمانی و صندوق صدقات،
در این کفه
تکرار و تکرّر چک چک و شر شر آب و محبت و ملال،
در آن کفه
سلام و پرسش و خواهش و کرنش.

باید که دید
باید که برشمرد و سنجید.
در این کفه
نکبت خانه و آشیانه و لانه و سوراخ،
در آن کفه
تباهی عالم.

...نرگس در آفتاب...

خسته تر از خستگان باد
با کلماتی که هیچ نمی‌گویند
از خود وز آنچه کلام نیست.

دایره‌های ذهن بر آگیر صاف
شکسته از سقوط صافی‌ترین آب‌ها
و اندام جوانی خمیده بر آینه
پایین و پایین تر به سوی منی
ننشسته به زیر آفتاب و باد
چونان همه آن چیزهایی که من نیست.

تن‌های مردگان
رها شده
در خیالات و گورهای زرین
و چشمان پوسیده شان
لبریز از فقری که تنها در نگاه نیست
گویای فقری که جز نگاه نیست.

سپیدی درد
تاییده در گنگی سپید
چشمان فرشته‌ای محزون

...اندیشیدن باری است...

اندیشیدن باری است.
احساس کردن باری است.
دوست داشتن باری است.
بر اشیاء نام می‌نهیم و آنها
سنگین شده از اشتیاق ما
زیر بار نام‌هاشان خرد می‌شوند.
با سایه‌ها مان جهان را تاریک می‌کنیم
و با مرگی که مخلوق جاودانی ماست.
خواستن و به یاد آوردن باری است.
زیستن، همیشه و در همه حال، باری است
که آن را در بیداری و خواب
به دوش می‌کشیم و
تنها
آنگاه که بسیار خسته‌ایم
بارهایمان را به زمین می‌گذاریم و
شعر می‌خوانیم.
و کلمات
آرام و سبک
به گردمان می‌چرخند و
یک به یک
در خیال آسوده ما رها می‌شوند.

...رستگاری دریا...

جانوران سر به زیر حواس
لمبیده بر لحظه‌های نرم زمان
و نوازش‌های سخت سنگ و آهن و پولاد.
ای مادران خسته و پیر از چه سخن می‌گویید؟

درختان
لخت و عریان دعا می‌کنند.
به پایان زجر رویدن
به سبز جاودانی که به خاطرش
در رویش مکرر هر بهار
حضور مقدس مرگ را
با انبوه شاخه‌های نورسته
آشفته می‌کنند.

ای پرندگان خسته و بیدار،
بی‌خبر از انجماد بلورین زمستانی مجرد،
از سرزمین‌های گرم و حاصلخیز بیموده سخن می‌گویید!
من نامتناهی آبی را گریسته‌ام
با فرشتگان کوچکی
که رقصان به دریا می‌ریزند.

...چیزی کوچکتر از...

چیزی کوچکتر از رنج نیست.
حتی طاعون که لای درز صندلی‌ها
قرن‌ها و قرن‌ها
به انتظار می‌نشیند؛
حتی مرگ که هم‌راه ساکن گور است؛
یا تنهایی که هزار خروارش
در نگاهی می‌گنجد.
نه، به شما گفتم
چیزی کوچکتر از رنج نیست.

...حریف...

(به خنیا، موحد)

به انتظار تاریکی نشسته است.
در نظرش تردید غروب بیهوده است.
یک بار با صدای بلند گفت:
"کیست که از وجود خویش شرمنده نیست؟"
شبها با کلمات بازی می‌کند و خواب‌هایش را
با چشمان باز می‌بیند.

و ما معاشران شبانه
خواب‌های او را می‌خوانیم
و می‌دانیم
تنهایی مان درمان ناپذیر است.

...می آیند، می روند...

می آیند، می روند،
با کارت‌های سبز و سرخ و آبی
که دوست داشتن‌شان را قدری دشوار می‌کند.
از همان راهی که شصت سال پیش
برتولت برشت رفت،
به همانجایی که تی. اس. الیوت از آن گریخت.
نمی‌دانم در آنجا کار می‌کنند یا زندگی
یا هر دو. می‌گویند آنجا
جای کافی برای همه چیز هست،
و اگر تصادفاً همسایه‌تان
به تحریک دیوانه‌ای اطریشی
به این نتیجه رسید که غراب‌ت نامتان
دلیل کافی برای کشتن شماست
همیشه می‌توانید به ایالت دیگری روید.
اما من از خود می‌پرسم:
در جایی چنین فراخ
آیا امید نیز همراه دژخیمان گم نخواهد شد؟

...استحاله...

اندوه صورتی آسمان
و ناوگان سفاین خاکستری.
در چهار راه های عشق و تمنا باد می آید.
خالی و سبک
خیالات زرین می رقصند.
افسون زدگانیم
ما
خسته از هجوم زیبای واقعیت موهوم.

می خواستم
چه بسیار می خواستم
عاشقت شوم
آن شب که تو خود همه چیز بودی
و گیسوان بلندت توجیه تمامی جهان.

اما خیال من
ماوای بادهاست.
آواز دوره گردان در سرم می پیچد:
" باید سیگاری روشن کنم."

شب از شکوفه‌های سیاه پر می‌شود.

اسبان ازابه‌های سرنوشت

تندیس‌های مرمرین‌اند.

اینک

طعم تهوع

و چرخش وحشتناک چاقو

در تن.

داستان همیشگی:

"باید سیگاری روشن کنم."

...امید...

سرمایه‌ها انباشت می‌شوند.
تورم بی‌داد می‌کند.
در پی بحران‌های ادواری
دولت‌ها از نبود یک میخ فرو می‌ریزند.
بازار بورس نیز فرو می‌ریزد.
و زمانی که یگانه زمان ماست
در چنین زمانه‌ای
لاجرم
به سر می‌رسد.

با این همه فردای مرگ ما
خورشید باز هم طلوع می‌کند.
ابرها بی‌توجه به نرخ ارز می‌بارند.
و در فاصله انقلاب و استبداد
درختان باز هم قد می‌کشند.

... پاییز...

پاییز همه جا سرد است
آسمان همه جا ابری
و من گه گاه خواب می بینم
در جای دیگری که همینجاست
پاره های بودن را که با باد می روند
تا در گوشه های زمین
هر جا که باد شکل جهان است
تلی از برگ های زرد
فراز آید.

...شب است...

شب است.

من در خیال خود فرو می‌شوم،
در جست و جوی شگفتی شاعرانه کلمات
و تار و پود نامرئی
زندگی ذهن زمان.

چیزی بیان نمی‌شود.

تنها تقلایی برای خوابیدن
در لابه لای سکوت بی‌اعتنای شب.

...آواهای زمین...

موسیقی تو پرواز روح است
در پهنه‌های بی‌کران زمین.
خورشید بر می‌آید و چشمان خسته‌ات
از کوجهای زمینی به خانه می‌روند.
آواز ساکت اشیاء
پوشش گرمی است بر تن فرسوده‌ات.
فوران آتشفشان‌های دل
و آرامش سیال گدازه‌های روح
بر شیارهای چهره بی‌کرانت.
بر فراز ویرانه‌های سوخته از رقص فرشتگان
چشمان بازت آهسته به خواب می‌روند.
بانوی سپید مرگ در کنار بسترت
طره‌های زلف تو را می‌نوازد.
آواز پر فرشتگان و شیپور رستاخیز.
ابدیت بر پیشانی بلندت
سایه می‌افکند و من
هر صبحدم
از میان خواب، موسیقی و مرگ
دستان سپید تو را می‌جویم.

...تصویر...

رویاهایم آبی است.
نفس نرم اشیاء
در حریره‌های موج می‌پیچد.
عروج خموش فکر
از خلال خاکستر.
تکه‌های مرمین فضا
در اقیانوس غلیظ زمان شناورند.
تنهایی در میان انگشتانم می‌سوزد.
هنگامی که روز
در آغوش ستون‌های یشم و لاجورد
کدر می‌شود،
دشتی ابرگون
مکعب جهان را تسخیر می‌کند.

...اگر...

اگر گرسنگی و شهوت و مرگ
هماره به یک زبان سخن می‌گویند،
پس باید که خورد
باید که عشق ورزید و مرد
باید که در کلمات ناآشنای شاعری گمنام
به آشوب مضحک بودن
تن سپرد.

... نه عشق، نه دوستی ...

نه عشق، نه دوستی، نه خوبی، نه زیبایی
گویا همیشه شعر باید که بروید
از دل خاک سرما و تنهایی؛
گویا همیشه شعر باید که بگوید
از خیال خوبی و عشق
از تمنای زیبایی.

...آخر این کارها برای چیست؟...

(ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا توانایی به کف آری و به غفلت نخوری)

آخر این کارها برای چیست؟

ابر و باد را نمی‌گویم

خورشید و فلک نیز دیگر گرد من نمی‌چرخند.

دروازه های بهشت ناگشوده است.

با این همه

در کف من هنوز

همان تکه نان همیشگی که غفلت از آن غیر ممکن است.

آخر به من بگویید

این کارها برای چیست؟

...دل تاریکی...

باران‌های تیره ضربی مکررند
در شبی خیس و بوی ناک
تن تاریک رود نقش ازدهای مرده‌ای است
خوابیده در گل و لای.

موج گرم هوای فاسد
اشکال مبهمی از گذشته را تصویر می‌کند
و طنین چک چک قطره‌های خاطره در سکوت دشت‌های ملال
مهابتی عظیم در دل.

...نیمی از...

نیمی از عمرم را با تو زیستم
تویی که خواهر خوابی و طلایه دار مرگی هرجایی
و ارمغان هر روزیت
مشتی ترس و اتاقی از تنهایی.
با تو زیستم، تنها تو،
بس به دور از کمکشان تمامی آدمیان،
آنجا که ستاره‌ای سوخته
در ظلمت به گرد خویش می‌چرخد
و فضا را و زمان را و زندگی را
کج می‌کند.

...شاعران...

به یادگار نماند
نه عشق، نه نام نیک؛
به یادگار نماند
مگر دروغ های زیبای شمایان:
کیمیاگران کلمات
شیادان شعبده باز مهربان
صیادان حقیقتی که نیست.

از برای شما هلهله می کشیم ما:
کودکان شرور
قربانیان قدسی شعور
خوانندگان خسته شعر.

...شعر...

«شامگاه زمستان
آسمان چرک
پرده‌های راه راه چروک
جانور مفلوکی است زندگی»

استعاره‌ای سخیف
که تن بی‌رمق نخستین بند را
به نزدیک‌ترین ایماژ بعدی می‌رساند.
هنوز چیزهای بسیاری مجاله می‌شوند.
اینجا
کنار رختخواب مریض
بربند میان دو بند
خط خمیده‌ای از زیر جامه‌های خیس
با گیره‌های رنگارنگ عشق
و ریزش آرام چکه‌های ایهام.
آخرین پل نیز فرو می‌ریزد.
در فاصله میان بندها چیزی نیست
مگر حصار کلمات
و سایه‌هایی دراز و درازتر
که می‌لغزند
به درون شبی تاریک تر.

...شب نامه...

پرنده عظیم شب فرو می نشیند.
مرغان طرب
تنهاتر از هر زمان دیگر
به درختان دل می بندند.
نگاه ها سنگ می شوند
و سنگ ها خرد.
همه سنگ واژه ها به خطا می روند.
در گورستان ها نیز جایی برای گریستن نیست.
بادهای شرقی از غرب می وزند
و دوستان قدیمی
در لحظه وداع آشنا می شوند.
دیگر ملالی نیست جز نزدیکی شما
و آواز پرندگان سنگی
بر درختان سیاه،
و های های مادران
بر گورهای نا آشنای بی نشان.

...فاصله...

چشمانت را بگشای
سنگ پاره را در دست گیر
دورترین ستارگان در تواند.
شامگاهان در افق
خانه ای خواهی داشت.

بر کنار ساعت آفتابی بنشین
با ابرها سخن بگو
بر عابران سلام کن
و اندوه و تنهاییت را با سر انگشتان نرمت بشمار.

تنت را عزیز دار
و روحت را،
که خصم جاودانی توست.
میوه های کال را از درختان برگیر
چرا که آنان آیات بی اعتنایی مهرآمیز جهان اند.
و با سایه ات همراه شو
چرا که عشق نیز نوعی فاصله است.

چشمانت را بگشای
اینک تو خود اینجایی:
در نزدیک ترین فاصله از همه چیز.

...من نیز...

من نیز از شمایانم
ای انبوه شاخه های درهم تنیده کج
گم شده در ظلمات تن خویش.
گله های سیاه زخم و قربانی
پنهان در غبار سُم ستوران،
چاکران بی نام آن فاتح ابدی.

کلمات با دهان شما سخن می گویند
با دستان و چهره های چرکتان.
ناگاه در چشمانتان
آن نگاه،
رها شده از کلمات
سرد و خالی و مات،
همچون خیالی خیره می ماند.
غریبه چشمان آبی تو سوگوارند،
تویی که از دور می آیی
و سردای شنیدن ناله های باستانی
بار گناهانت را افزون تر می کند.

آه، ضجه های خاموش چاه ها
در صحراهای بی کران.

هنگام که آسمان به سرخی نشیند
من راز خویش را با تو می گویم:
از چرخش جاودان روایت شاهان
از عطش جانکاه فراموشی و شراب
و از گم شدن در رؤیای دیگران.

شامگاهان، پیکان های سپید نور
بر اندام تیره مردمان که با رقصی از جنون
در همه آهنگ و فولاد انتظار می کشند.
آه، برودت دوزخ و چهره های به رنگ مرگ.
از کابوس های غبار و خاکستر
تا خانه های مومیایی زرد.

...عروج...

این چیست که می ریزد
موی یا دندان؟

اتاق های احتضار
انباشته از عطر شیرین زوال است
و دیوارهای انتظار
پوشیده از خون و خلط و خاطره.

پنجره ها را باز کنید،
همسایگان را خبر کنید،
تمرین مرگ دشوار است.

گلوله های چسبناک هوا را
در نوارهای چرکین بیچید.
گوسفندان به انتظار سیاه زخم نشسته اند.
اینجا هنوز چیزی برای نشخوار کردن باقی است:
چند بیتی از سرود مقدس
مقداری آسپرین
یک مثانه خالی.

بشتابید، تمرین مرگ دشوار است،

و روح که عنصری است بسیط و نامیرا
و حتی کمی فرارتر از کلر،
همراه با بوی شاش
از خلال پنجره
به سوی آسمان آبی روشن تبخیر می شود.

... پاییز...

تابستان چه زود گذشت.
یاران پاییزی سر رسیده اند:
شعر، خیال، اندوه،
و تردید موقرانه مرگ
که چون همیشه
از ریختن این همه برگ
خسته است.

اکنون در خواب زمستانی کدام جانور زخمی
در آرام ترین گوشه کدام کافه روشن
می توان از شر این باران در امان بود؟
افسوس دیگر مجالی نیست،
قهر آسمان همه را به سوی سرپناه می راند.
امسال هم گدایان بسیاری خواهند مرد.
پاییز خواهد رفت.
شگفتا در این زمان کوچک و گرد
تنها آوارگی همان بی انتهاست.

...همان...

کودکی که مادرش را گم کرده است
برای خود نمی‌گیرید،
پیرمردی که از مرگ می‌ترسد
برای خود نمی‌گیرید،
زنان کتک خورده، کلفت‌های کور
از یاد رفته،

و دختران ترشیده کند ذهن،
برای خود نمی‌گیرید،
دلک‌های چاق و سرلشکرهایی که از نقرس رنج می‌برند،
صاحبان صنایع سنگین و سبک
و آنانی که دقیقاً برای سه ماه و ده روز
مدیر کل جایی نظیر کائناات بوده‌اند،
برای خود نمی‌گیرید،
سربازان معلول، قضات بازنشسته
گدایان سمج و روسپیان پیر و در هم شکسته
آری حتی شاعران تنبل و خسته
برای خود نمی‌گیرید،

اما چیزی هست که اینک نیست
و هرگز نبوده است
و با این همه هنوز
همگان همیشه
فقط برای همان می‌گیرند.

...دست در...

دست در دست تن خویش
در این خواب غوطه ورم.
و ما هر دو
همراه با خیل ماهیان نقره ای به ساحل می غلطیم.
و همه جهان از آن لاشه های ماست.

....چشم های تو...

چشم های تو پر از حشرات سرخ کوچک است.
از آسمان فلسفه می بارد.
بیایید همه خروس ها را گردن بزنیم
و درست مثل شیطان
همه نام ها را پس پسکی بنویسیم:
دارم یا ندارم.
نه مسئله این نیست.
ما زیر واقع گرایان ایم
و شعرهایمان درست مثل چشم های تو
پر از حشرات سرخ کوچک است.

...برف...

«نه این برف را سر باز ایستادن نیست»:
برف سیاه درد، برف سخت درماندگی
خدایا از آسمان شهر ما همیشه برف می بارد
برف درشت فقر و مصیبت در جنوب
برف خشک جنون و مذلت در شمال
خدایا بر ما بیار برف سفید مرگ را
که لطف جاودانگی توست
بر ما بیار برف تمیز خواب را
و مگذار تا ابد بیدار شویم
نه برای آفتاب نه برای عشق
نه برای فهمیدن و بخشیدن همه چیز
یا حتی برای بوسه نرم رستگاری.

...چون خاک...

چون خاک آرام نشین
بر همه کتاب هایم
همه فکرها، همه کارها و کاغذها.

چون خاک آرام نشین
بر سطح صاف همه شعرهایم
همه خیال ها، همه روزها و آرزوها.

چون خاک آرام نشین
بر لبه مضرس عشق
بر پیشانی خمیده اندوه
و بر تمامی تن من که عاقبت از آن توست
که همیشه دلتنگ توست.

...عشره خبیثه...

می دانم، هستند کسان دیگر که به تنهایی
در اتاق های دیگر به دیوارهایی سیاه تر خیره می شوند،
و بر ملحفه های چرک تر عرق می ریزند،
و گه گاه می کوشند به یاد آورند
در کدام روز پلشت نحس
بود که با دستان خویش
کودکی خردسال را که سپیدی پیراهنش
هرگز آلوده نخواهد شد،
به قتل رساندند.

آری می دانم، اینان همگی بوی شاش می دهند
آمیخته به بوی خاک،
و همیشه با اسافل کپک زده شان ور می روند،
و گاه حتی نام نشمه هایشان را هم به یاد نمی آورند.
و با این همه می شناسند کسانی دیگر را
که در اتاق هایی دیگر
بر ملحفه هایی چرک تر و چروک تر عرق می ریزند.

...ناگشوده...

ناگشوده مانده ای،
ای حجم ساکن بی زمان،
در میان ما؛
ما جانوران اوقات کوچک
که چیزی جز نقش هایمان نیستیم.
به راستی این تویی که ما را ورق می زنی.

...آن روز...

آن روز که موج طوطیان طلایی
بر شاخساران باغ افلاطون نشستند
و شاعران خسته از هجوم شعر
بر رازهای طبیعت خندیدند
تا بر طومارهای زرد
شرحی از محنت و ملال نقش بندد،
هزار سال بود که خزه های سبز
بر سطح صاف صخره و سنگ می دویدند
تا با ضربان منظم آب
در شوربختی دریا غرقه شوند.

... حدیث ...

حدیث آدمی کوتاه است:
دستی تاس را می ریزد
و ما در آنی به کمال می رسیم.
آن سوی درخت و باد
حقیقت اعداد همیشگی است.
قطره های باران، اما،
از کنار ناودان
آهسته می چکند.

...تلمیح...

فقط بادها می توانند
به همه جایات سرک کشند و
وجود آیت را از هیچ پر کنند.
ای خانه ابرها
که یگانه سقف بی خانگی های مایی
بارها و بارها
از همه رنگ های هفت گانه ات پرسیده ام
پاسخ مرگ را
که مادر همه دغدغه های ماست و تو از آن هیچ نمی دانی.
هرگز نخواسته ای بار امامتی را به دوش کشی
نخواسته ای بر این مورچگان پا بگذاری
یا که بر سرشان آوار شوی
یا چونان خواهرت زمین
همه را فرو بلعی.
و اینان همه روز
به تو چشم دوخته اند
و در فرار از فلاکت خویش
خواب و خیال و خوشبختی را
حتی خود خدا را
در تو جسته اند.
دورتر از دور

صاف تر از صاف
بستر همه طلوع‌ها و غروب‌ها
و همه غم‌ها و امیدها و ستاره‌ها،
یگانه منظری که در آخر کار
آخرین نگاه را
تا عدم بدرقه می‌کند.

...شمارش شعری...

اجساد را می توان شمرد
و زخمیان را
و تازیانه ها را.
ساقه های علف را می توان شمرد
و سنگریزه ها را
و اتم ها را
و آنچه را که در زمین و دریا و هواست
و آنچه را که در جیب من یا شماست.

آری، گدایان را می توان شمرد
و فرشتگان را
و حتی خدایان را.
زیرا بی تردید کتابی هست و حسابی
و ما حساب می کنیم
و حساب می شویم
و حساب کردن مرض همگی مان.
زیرا بر سر در آنجا نوشته است
یا نوشته بود
" آن کس که ریاضی نمی داند وارد نشود
یا اگر شد دست از امید بشوید."
یا چیزی در این حدود.

و تردیدی نیست ما
همگی اهل محاسبه ایم
و حسابمان پاک است.
و هر معده ای (حتی خنگ ترین و خالی ترین آنها)
می داند دو تکه نان بیش از یکی است.

و ما تا آخرین قطره خون خود
می شمیریم و خواهیم شمرد
و شمرده می شویم.
زیرا ما نیز از شمار آنانیم
و بی تردید همه چیز را
می توان شمرد.

...ریتم مرگ*...

دستی از بیرون
دستی از بیرون مگر تو را
با سوراخی در
دستی از بیرون
از بیرون

دریاچه ای از آتش
دریاچه ای از یخ
دیگر مویی بر سر
با دستی از بیرون
دستی از بیرون
دیگر مویی بر سر
نامش چه بود؟
نامش چه بود؟

آن بارون آلمانی که بر اسب نیم شده اش می راند

دستی مگر
دستی مگر از بیرون
دریاچه ای از یخ
دریاچه ای از آتش
دستی مگر تو را

با سوراخی در

پیاز گندیده آن پیرزن
نامش چه بود؟
که تاب نیاورد ونیم شد
چه کسی پاهای مرا
دریاچه ای از آتش
با سوراخی در

دریاچه ای از یخ
از بیرون مگر تو را
نامش چه بود؟
نامش چه بود؟
دستی از بیرون

دستی مگر تو را
با سوراخی در
نامش چه بود؟
آن فلورانس تبعدی که پله های غریبه را دوست نداشت
دریاچه ای از یخ
چه کسی پاهای مرا
دریاچه ای از آتش
دستی مگر
با سوراخی در

دستی از بیرون مگر تو را
با سوراخی در میان
دریاچه ای از آتش
دریاچه ای از یخ
نامش چه بود؟
نامش چه بود؟
آن جهودی که پیش از رسیدن مرگ مرد

با سوراخی در میان
دستی از بیرون
نامش چه بود؟
یکی از آن سه برادر که چهار تن بودند
نامش چه بود؟
که مرگ پدرش را می خواست
با دستی از
چه کسی پاهای مرا

دریاچه ای از یخ
دریاچه ای از آتش
با سوراخی در میان
مگر تو را

دستی از بیرون مگر تو را
نامش چه بود؟
نامش چه بود؟

آن که راهبه گان تن نیمه جانش را از صومعه بیرون انداختند
یا آن دیگری
که بر دیوارهای کلیسا کفر می نوشت
و همه شعرها را پاره می کرد
دریاچه ای از آتش
دریاچه ای از یخ
چه کسی پاهای مرا چسبیده؟

دستی از بیرون
نامش چه بود؟
آن که پدرش رهایش کرد
نامش چه بود؟
دریاچه ای از یخ
دستی از بیرون مگر
دریاچه ای از آتش
با سوراخی در میان
دستی از بیرون مگر تو را
دستی از بیرون
از بیرون.

این شعر باید با لحنی خشک و بسیار سریع خوانده شود. در این شعر به چند تن از شخصیت های واقعی و ادبی به صورتی تمثیلی اشاره شده است: منظور از "بارون آلمانی" بند دوم، همان بارون مونشهاوزن، شخصیت مشهور حکایت عامیانه و فکاهی آلمانی است که همواره دروغ های گزافی می گفت و خودستایی می کرد (برای مثال، مونشهاوزن مدعی بود که توانسته با کشیدن موهای سرش خود را از باتلاق بیرون کشد!) "بیرون" بند چهارم هم متعلق به یکی از داستان های عامیانه رومی است که در آن فرشته ای می گویند تا بیرونی خسیس را به خاطر نگاه عمل نمکش در زمان حیات، یعنی بخشیدن پیازی گندیده به یک گداه از آتش دوزخ نجات بخشد. آن هم با استفاده از همان پیاز؛ اما دیگر دوزخیان ملعون نیز به پاهای بیرون می چسبند تا همراه او از دوزخ بیرون کشیده شوند؛ بیرون بخیل که رستگاری را هم فقط برای خودش می خواهد، شروع به لگدی زدن می کند و در نهایت پیازی که دستان او را به دستان بیرون متصل می کرد، دو نیم می شود و گناهکاران همگی دوباره به دوزخ دریای آتش فرو می افتند. "فلورانس تبعیدی" بند پنجم نیز کسی نیست جز دالته آلیگیری سراینده کمدی الهی "جهود" بند ششم به فرانتس کافکا اشاره دارد؛ سه برادر بند هفتم همان برادران کارامازوف اند و ایوان همان برادری است که "مرکز پدرش را می خوانست"؛ دو شخصیت بند هشتم به ترتیب عبارتند از: شارل بودلر و آرتور رمبو؛ و در بند نهم نیز مضمون "دست سوراخ شده به عیبی بن مریم نسبت داده می شود که بر بالای صلیب فریاد کشید" پدرچرا مرا رها کردی؟

...شاید...

می توان گفت
یا نه، شاید نمی توان گفت
(آن هم به شعر)
این غبار را که پیش روی من در هوا معلق است
شاید می توان گفت
آنجا
آن ترک را بر آن دیوار
همچون
و نه همچون
زخمی بر صورتی
بل همچون
و نه همچون
ترکی بر دیواری

می توان گفت
سبک شدن آسمان ابری را
در لحظه برخاستن کبوتر از لبه خیس بام
یا حتی غرابت نهفته در ایستادن این کتاب را
بر این میز
نزدیک آن مداد

می توان گفت
نه نمی توان گفت.

...سپیده دم...

صبح‌هایی که مرده از خواب بیدار می‌شوی

- با اندوهی که مردگان را نازاده می‌کند
پیش از آن که ساعات زمان را آغاز کنند.
اینک درد همه جهان را به تو می‌بخشد.
باور کن، همه کائنات در یک خاطره می‌گنجد.
بخواب، بی‌ارام، مرگ ترا برادر همه می‌کند.
همه کسانی که بودند، هستند و خواهند بود.
دیگر نیازی به شعر نیست،
اکنون همه چیز گذشته است
و گذشته همه چیز است.

آه پسرک مصلوبم
فردا که بیدار شوی لبانت را خواهم بوسید.

...عشق...

این باران نیست که می ریزد
بر سر ما
و بر سر شما
که بهتر از مایید.
نه، این باران نیست که می ریزد...
اینک در جوف هر لقمه نان گندیده
که پیش روی سگی گر پرتاب می شود
خار تیزی نهفته است.

... کودکی...

هنوز آنجاست

بالای بخاری
یا روی طاقچه
عکس دخترکی ملوس و خندان
یا شاید پسرکی مغموم
... و من با خود می گویم
ای کاش
ای کاش بودن من
اینجا بودن من
نگاه کردن من
خسته بودن من
در گرو مردن تو
نبود.
ای کاش کشتن تو
شرط ضروری
ماندن من
نبود.

...اما دخترک ملوس هنوز می خندد
و پسرک مغموم با نگاهی خالی و نرم
چشم در چشم خویش
هنوز قاتل خود را نظاره می کند.

Poetical Ideas

for the poets who shall come...

Morad Farhadpour

...Pascal...

Long columns of tea cups
Hot, cold, and lukewarm,
Knights of diversions and the bearable
Each with its peculiar norm.

The profound decay of ailing hours
Following each other with perfect rhyme,
Adding glory, charm, and splendor
To our blessed eternal tea time.

...How much...

How much of life could be revenged in verse
How much past in my backward glance
And this broken language
Giving a poor shape
To the vaporous substance of melting daydreams
Accompanied, always, with so many adagios?

We were born in exile
On the day after the resurrection
No one "borrowed" us any words
And we never managed to steal one.

(1985)

The tragic sense...

The tragic sense of life
Played as pain
Always on the verge of the formless
Yet constrained by the human effect.
Save for you who walk in the melancholic
shadows
As some sunlike memory of those yet unborn,
When the afternoon writes
An imperceptible smile on your images.

And your mind that is everything...
Central Thought never at the center...

...Metro-police...

On the cross-roads of magic and small
Wisdom
When the sunlight leaves the bare walls
Painted by the misery of time,
Ruined are the winds and the skies
Where poor men make easy money:
“seeking the better,
We forget the good.”

...Stand...

Forever blind and invisible
We stand under
We stand under
And you, you pour down images
Lean outward
As if to understand.
Nothing is
What it appears
Except the tears, and enough intelligence
To tell a broken mind
From a broken mind.

...Truths that sometimes can only be expressed in semi-poetical terms...

Betrayed by all, by her mother who commanded
by death.

Abandoned her to old relics, old paintings,
old tales,
And that melancholic dream of
eternal mother and lasting wealth.

By fate that played with her as it always does with each and all.
By her father who left her nothing but a name
and a propensity to imbalance,
And so led to cold contempt she who was
beautifully emotional.

By her brother and friend, by her shadow and
by me,
By nature too, that unknowingly, turned her
into a he.
But most of all by herself when to still her
aching heart,
She raised her hand in anger against her own
best part.

Too much betrayal makes a stone of any heart,
A heavy burden to others, to itself an
evil bane.

Bent and broken and betrayed it shall surely be
Just one more time and then again.

But though it be losing its magic of former
Days and I in my timidity remain
As ever a rigid witness, yet I can not say:
Its brief story of some joy and much pain
Was all in vain, was all in vain.

...What difference does it make?...

What difference does it make if we
Departing leave behind
Some badly taken photos, or,
Something of a physical kind?
For us the dreamers who can not
Ever attempt to fly
No wild imagination nor much
Looking at the sky.
It makes for hard despair, and
A badly wounded pride
Or cold indifference to the fact
Of rising homicide.
“Attend to the road you tread on foot
And be truly humble.
Keep to your right, avoid
The unnecessary stumble.”
So say all the sages wise
Behind the holy shrine
What one can read almost
On every traffic sign.
Although it is on this earth
That we all somehow stand
Wondering why or for what
Half forgotten errand,
Yet through all these dusty paths
By day or by the night
We go on marching solemnly
With visions glowing bright.
Beneath the sun, beneath the moon
Beneath the countless stars
We sing a song, both weak and strong
“this world is only ours.”
Nor beast, nor angel, here
Between the sky and earth
We live in human need and want
We live in human wealth.

...Elegy for a corpse...

On the third day of death
Were you there
By the lonely crowd?
As pebbles on a planet
Sweating pain
Together rejoicing, reversing
Resurrection onto burial.
Were you there, by the lonely crowd
On the third day of death
Still called a Tuesday?
A day of crowd
Still slaves of words
In the perplexity of time.
As we buried our days
Were you there
In the wilderness of the crowd?
The lonely crowd
Children of Cain
On Tuesdays they cry
For freedom and time.
Still suffering your love
And the words
And the blood
That chains
And the chains of words
On their bleeding hands.
On the third day of death
Still called a Tuesday
Were you there
By the lonely crowd
Still loving their broken chains
And the words
And the blood
That stains the pebbles?
Children of Cain
On Tuesdays they cry
In the perplexity of time.

...Performance of nihilio...

The sage who was called 'Messiah the
baker'¹
Never less than the pendulum fixed at the
center
The cosmic center that is
By the virtue of chance and the pale sun
Also at the center of the public park.

Without the perfect symmetry of a Platonic
idea
The whole world oscillates round him
As the half-ended poem round the pure mind
While it tries to replace the image
By the 'reality' of the sage and the sun.

Then when the sage fell back
Into Nothingness or Being,
With no shadow in the pale sun
No tree or truth amidst the public park
It was neither happiness nor desire
Only pain and not-pain
On the same plane of chance
Flying round the falling sage.

Trees have no shade
In the calm of the center
"Sunlight on a broken column," he lies
On the benches of pure wooden immanence:
Intuitions, slumbers, contemplation of the
perfect form
Sitting-there, external, anonymous,
Falling:
The sage turned into the pale sun.

¹ This is a literal translation of "Mehdi nonva," which is or was the name of a real person, a tramp and a junky who lived in one of the poorest areas of Tehran, a totally down and out small dealer. To give or invent such names or appellations is an old and widespread custom among the "criminals" and outcasts of lower classes in Iran, as in many other countries all over the world. They always call each other by strange and ingenious names, pertaining to a profession, habit, act, or some facial or physical trait. One could interpret them, in the Benjaminian sense of the word, as "verbal physiognomies."